

اسم الرحمن الرحیم

نشریه میثاق ۱۳۹۹-۱۴۰۰

دانشگاه آزاد اسلامی واحد داراب

سرگروه: سرکار خانم هاشمی

سر دبیر: آقای حمید حسینی

مدیر مسئول: خانم فیروزه استخری

صاحب امتیاز: خانم هنگامه علیرضایی

حیث حضور این جمال بر در خانه می زند / قصد قصور این وصال تاچه به
شانه می زند / در سخن بداهه ام شعر ملطف آمده / شوق سیاق این قلم بر دل سایه
می زند

****علیرضا جعفری****



زندگی با وجود تمام سختی هایی که دارد، زیبایی های فراوانی در دل
آن نهفته است. موارد و موضوعات زیادی برای شادیمان هست که اگر
به آن ها بیندیشیم پی به خاصیت زیبایی زندگی خواهیم بردچه خوب
است که دلیل لبخند و شادی و امید دیگری باشیم. تا می توانیم به
دیگران دلگرمی بدهیم و با گفته هایی هر چند کوتاه اما عمیق نور
امیدی در دل دیگران باشیم. گاهی نیز انقدر از زندگی رنج خواهیم دید
که درد دلمان جز دنوشته کاری از دستشان بر نخواهد آمد. در ادامه
مجموعه ای از زیباترین متن های ادبی زندگی را برایتان گرد آورده



ایم .

****حمید حسینی****

شیوع کرونا (کوئید ۱۹)
بس که در خارج گنه شد آشکار
شد فراوان درد و غم از هر کنار
ظلم بی حد شد ز هر کشور پدید
کین همه درد و بلا بر ما رسید
تا بشد بی بند و باری ها رواج
گشت عالم پُر ز درد بی علاج
قدر هر نعمت چو ما نشناختیم
مُفت و مجانی تن و جان باختیم
بس طلاق و بس جدائی شد زیاد
ما همه بردیم خویشان را زیاد
بس میان ما کُورت شد پدید
ناگهان این مرض بر ما رسید
ظلم و جور و کم فروشی و ربا
چو یزدان دید، رسانید این بلا
از دل ما چون ترحم رخت بست
آمد از هر سو برای ما شکست
زورگویی و فساد و احتکار
چون ز ما سر زد سیه شد روزگار
دست ما گر در سخاوت باز بود
این مرض از بهر ما پَر می گشود

حال برگردیم و با آه و نوا
با تضرّع روی آریم بر خدا
کی خداوند غفور مهربان
رها ساز ما را از این درد گران



زهرارسته

سردار دلها شهید حاج قاسم سلیمانی
تو ای قاسم باوفای نجیب
که شهد شهادت تو را شد نصیب
شهیدان مه آنور کشورند
معطرتر از غنچه ی آحمرند
چو در مهد مادر تو را پرورید
خدا جنت خلد دادت نوید
تو دشمن نشانندی بخاک سیاه
تو چون شیر بودی به هر رزمگاه
ملائک ز لبخند تو خنده کرد
شجاعت درون تو تابنده کرد



****زهرا رسته****

آغاز فصل بهار درخت هالباس زیبایی گل گلی را بر تن می کنند و
شکوفه ها زیبایی درختان را به اوج می رسانند...
تابستان شکوفه ها جای خودشان را به میوه های رنگارنگ تابستانی
می دهند

و با شروع پاییز حال نوبت برگ ها می شود که زیبایی درخت هارا
چندین برابر کنند و این زیبایی پس از مدتی کوتاه شروع به ریختن
میکند و زیر پای عابرپاده ها خش خش کنان صدای دلنشین خود را
فریاد می زنند...

و در زمستان برف ها مانند لباس عروس بر تن درختان جای می
گیرند...

همه این ها را گفتیم که بدانیم درختان هم همیشه در حال تغییر هستند
چه خوب است که ما هم به خودمان تلنگری بزنیم و تغییری در ساختار
زندگی یا خودمان ایجاد کنیم تا به اوج زیبایی خودمان برسیم....



****هنگامه علیرضایی****

قلم به دست گرفته ام، در قاب کوچک اما زیبا و ساده زندگی را برایت
تفسیر کنم پس با دقت بخوان
به دنیا آمدنت هدفی داشته این را بخاطر بسپار.
زندگی پر است از فراز و نشیب ها
پر است از غم ها و شادی ها
پر است از فرش به عرش رسیدن و بر عکس
ک جمع همه این ها زندگی نه زندگانیست را می سازد.

به دنیا آمده ای که زندگی کنی نه فقط زنده بمانی
پس به زندگیت معنا ببخش،

از داشته ها و نداشته هایت لذت ببر و به زندگیت جریان بده. طبق میل
و اراده خودت

نگذار زندگی برایت ساز کوک کند تو برایش تصمیم بگیر و زندگی
کن

ساز زندگیت را آنطور که میخاهی کوک کن و به سازش برقص و شاد
باش

زندگی پر است از روزهای شاد که به تو امید و خاطر خوب هدیه
میدهند

و پر از تلخی هایست که به تو تجربه برای ادامه زندگیت هدیه می
دهند

نه از شادی زیاد مغرور شو و نه از غم زیاد نا امید چون زندگی
جاریست



****فیروزه استخری****

داستانک ابوذر

(نام شهدای مدافع حرم جاودان)

نوشته:

زینب السادات هاشمی

* دکتری زبان و ادبیات فارسی *

ابوذر را روی دست گرفته بودند و می بردند، نوحه خوان ها می خواندند و مردم به سر و سینه خودشان می زدند، از تمام خیابان های اصلی شهر گذشتیم و به آخر... نه اول شهر رسیدیم، جایی بود که ابوذر را منتقل می کردند به زادگاهش بانوج... لالا لا لا فرزند وطن بگیر آرام در گهواره وطن...

همه مردم سوار بر اتومبیل ها شدند و من و دوستان ماندیم و فاصله ی زیاد که تا اتومبیل داشتیم!

-آبجی وقت همیشه برویم و ماشین رو بیاوریم.

با ناراحتی نگاهش کردم، بلاخره یکم مینی بوس ایستاد و ما رو هم سوار کرد، نصف بیشترش بچه هایی با چپیه و لباس فرم بودند و چند تا از اقوام ابوذر، لالا لا لا...

ابوذر پیچیده در پرچم وطن مثل گل لاله ای بود که از میان سبزه زارها از پهنه ی دشت های وطن می گذشت، <<کاروان شهید رفت از پیش/ وان ما رفته گیر و می

اندیش>>

روستا به روستا می گذشتیم و هر لحظه دسته های جمعیت از هر
روستا با پرچم های تکیه هاشون به ما ملحق می شدند و موجی از
پرچم های رنگین در دشت سبز در حرکت بود!
سردسته بچه ها که محاسن سفید داشت پرسید: از کدوم گردان هستید؟
گفتم: هیچ

- پس فامیل ابوذر هستید؟

گفتم: نه

- پس با که آشنا هستید؟

آهسته گفتم: حضرت زینب



پایان